



پیغام عشق

قسمت هفتصد و هفتاد و ششم





آقای پویا از آلمان



نوچاره!

غزل شماره‌ی ۲۷۷۷ تفسیر شده در برنامه‌ی ۹۱۰ گنج حضور دارای ۹ بیت می‌باشد.

اگر کلمه‌ی نه را با کلمه‌ی نو (به معنای جدید) ترکیب کنیم، می‌توان برای متن نام «نوچاره» را انتخاب کرد. نه چاره‌ای که مولانا در این غزل برای درمان دردهای ما بیان می‌کند. نه چاره‌ای که هر کدام در نوع خود نوین هستند. با هم غزل ۲۷۷۷ را مرور می‌کنیم تا چاره‌ای جدید برای درد همانیده شدنمان بتوانیم بیابیم. سوالاتی که در طول متن بیان می‌کنم همه اشاره به من هستند و من مخاطب سؤال هستم.

چاره‌ی اول: بیچارگی

شاد آن صبحی که جان را چاره‌آموزی کنی
 چاره او یابد که تُش بیچارگی روزی کنی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

آیا این بینش برایت پیش آمده که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد چاره‌ی ما نخواهد بود و زندگی به ما نخواهد داد! همچنین اشخاص نمی‌توانند برای ما چاره کنند. سؤال این جاست که چگونه بیچارگی روزی ما می‌شود؟ یا از آن مهمتر چرا مولانا تنها چاره را این می‌داند که بیچارگی روزی ما شود؟ بیچارگی وقتی روزی ما می‌شود که ما در این لحظه در ارتباط با هر موضوعی که هستیم فضا را می‌گشاییم. فضاگشایی تنها چاره‌ی ما است. برای اینکه انسان از اول خلقتش این فضا را دارد! سؤال این جاست آیا ما مسائلمان را از این فضا چاره می‌کنیم یا نه؟ اگر هر آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد ما حریصانه می‌خواهیم پس از فضای گشوده شده چاره نمی‌کنیم. باید دانست که تنها فضاگشایی است که چاره را از زندگی می‌خواهد.

چاره‌ی دوم: دل‌دوزی

عشق جامه می‌دراند، عقل بخیه می‌زند
 هر دو را زهره بدرد چون تو دل‌دوزی کنی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

هشیاری که در فکر هر همانیدگی می‌رود جامه درُست می‌کند. در مقابل، هشیاری داخل هر چیزی که برود زندگی (او) جامه‌اش را پاره می‌کند. هر لحظه ما زاییده می‌شویم به فکری. مثلاً من همین الآن به فکر حقوق بیشتر هستیم. از طرفی زندگی ما را از فکری به فکری می‌برد تا ما بدانیم که از فکری نباید بلند شویم و به فکر دیگری برویم. عشق و عقل اگر هر دو بدانند که تو دل‌دوزی می‌کنی هر دو از ترس زهره ترک می‌شدند. هشیاری از فکرها به وسیله‌ی زندگی درمی‌آید و دوباره خداوند این هشیاری‌ها را به هم می‌دوزد (دل‌دوزی کردن) تا هشیاری کامل به وجود آید. ولی ما هر لحظه در حال بخیه زدن هستیم و نمی‌گذاریم که زندگی کار خودش را بکند. اگر همانیدگی‌ای در زندگی ما گرفته شد از ما مثل همسر، بچه، خواهر، پول، شرکت و یا هر چیز دیگری ما باید بدانیم که خداوند دارد دل‌دوزی می‌کند و نباید به دنبال ترمیم باشیم و همسرمان را با همسر دیگری جایگزین کنیم.

چاره سوم: دل‌سوزی

خوش بسوزم همچو عود و نیست گرم همچو دود
خوشر از سوزش چه باشد، چون تو دلسوزی کنی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

دل‌سوزی به معنای ۱. دل‌پر از همانیدگی بسوزد و ۲. مهربانی و لطف کردن از طرف زندگی است. هنر زندگی در از دست دادن است. هنر از دست دادن خیلی بهتر از هنر به دست آوردن است. وقتی همانیده شده‌ای و فکری تو را ول نمی‌کند و دنبالت می‌آید چه کار می‌کنی؟! فضا را باز کن تا خداوند دل‌سوزیت را بکند. همه‌ی ما اول عود هستیم و در مراحل تبدیل به دود تبدیل می‌شویم. هر کسی که در زندگی خوش‌تر می‌سوزد و دود می‌شود زندگی‌اش هر روز بهتر می‌شود. اگر همانیدگی‌ای در دل ما بماند آن دل ما را می‌سوزاند و ما را چوب خشک می‌کند. و مردمی که ما را غرق در همانیدگی می‌بینند بی‌آنکه خودشان بدانند دلسوزی ما را می‌کنند و داغ به دل ما می‌گذارند.

چاره چهارم: قلاووزی

گه لباس قهر درپوشی و راه دل زنی
 گه بگردانی لباس، آیی قلاووزی کنی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

آیا زندگی در تو لباس اش را عوض می‌کند؟ یعنی چه؟ یعنی آیا تا به حال تو را به عذاب انداخته تا قهرش را درک کنی. درد به تو نشان می‌دهد که باید فضا را باز کنی و از جنس فضای باز شده شوی؟ سه همانیدگی بزرگت کدامند؟ آیا می‌دانی که هر همانیدگی لباس قهر است؟ اگر ما لباس همانیدگی بپوشیم زندگی آن را پاره می‌کند. زندگی با پوشیدن لباس قهرش و اجازه ندادن به ما به اینکه به خواسته‌های دلمان برسیم پیام می‌دهد که من دارم راه دل تو را می‌زنم. و اگر ما متوجه بشویم که چرا به خواسته‌ای نمی‌رسیم زندگی با مهربانی اش آن خواسته را فوراً برای ما برآورده می‌کند و این یعنی گرداندن لباس. وقتی ما به کل این موضوع آگاه شویم یعنی فهمیده‌ایم که قلاووزی و راهنمای اصلی ما در زندگی چه کسی است. چاره‌ی قلاووزی را دریافتن ما را آرام می‌کند که از خوشحالی و ناراحتی برای به‌دست آوردن و از دست دادن چیزهای زندگی رهایی یابیم.

چاره‌ی پنجم: خوش‌پوزی

خوش بچر ای گاو عنبربخش نفس مطمئن
در چنین ساحل حلال است ار تو خوش‌پوزی کنی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

از مرکز عدم هرچقدر می‌خواهی بخور. وقتی ما هشیاری می‌شویم و فضا را باز می‌کنیم به بیرون عنبر پخش می‌کنیم. مردم به‌جای اینکه گاو عنبربخش باشند بدون مه‌با درد و ترس مرتعش می‌کنند و پخش می‌کنند. درد و ترسی که هیچ بوی عنبر و عطر نمی‌دهد. در ساحل فضای عدم حلال است که آدم خوش‌پوزی کند و هرچه می‌خواهد بخورد. آیا از همانیدگی و در آن ساحل خوردن حلال است؟ نه نیست! آدم زور می‌زند دیده شود و از این دیده شدن خوشش می‌آید این حلال نیست! آیا من نفس مطمئن هستم و زندگی مستقل از جهان و راضی و مرضی به‌سوی پروردگارم می‌روم؟! آیا من عنبربخش و خوشبو هستم؟ آیا در شش ماه گذشته دردهایت را برای دیگران تعریف کرده‌ای؟ هر درد پراکنی متضاد با خوش‌پوزی است. فضای گشوده شده بوی عنبر و بوی شادی و بوی سهل‌گیری دارد و مردم آن را حس می‌کنند.

چاره‌ی ششم: جامه‌ی توزی

طوطی‌ای، که طمع اسب و مرکب تازی کنی
 ماهی‌ای، که میل شعر و جامه توزی کنی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

ما در ذهن همه طوطی هستیم و فقط حرف می‌زنیم و نمی‌دانیم چه می‌گوییم و از همانیدگی شیرینی می‌خواهیم. آیا با حرف‌های دشمن‌سازی می‌کنی؟ مثل طوطی باش که سوار اسب تازی می‌شود. تو ماهی‌ای هستی که باید در فضای یکتایی شنا کنی. در بیرون هم باید یک لباسی ببافی. غزل بگو و رها کن و ماهی بمان. مولانا شعر می‌گوید و بعد برمی‌گردد مثل طوطی نمی‌ماند بلکه سوار اسب می‌شود و برمی‌گردد. هر کدام از ما می‌توانیم از خودمان پرسیم که آیا ما ماهی می‌مانیم و در بیرون می‌بافیم (جامه‌ی توزی) ولی از آب بیرون نمی‌آییم چون می‌میریم و فقط لب ساحل کمی سرمان را بیرون می‌آوریم و یا مثل طوطی‌ای که خود نمی‌فهمد به تکرار الگوی‌های من‌ذهنی می‌پردازیم.

چاره‌ی هفتم: یوزی کردن

شیرِ مستی و شکارتِ آهوانِ شیرمست
 با پنیرِ گنده فانی کجا یوزی کنی؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

آهوپی را باید شکار کنیم که عاشق شیری باشد که شکارش می‌کند. یعنی عمل واهمانش را با دل و جان انجام بدهیم. وقتی کسی به ما می‌گوید که شما خیلی می‌دانی مثل حالتی است که ببری به جای این که عاشق گوشت شود با پنیر عشق‌بازی کند. زندگی آهو را از همانیدگی‌های ما بیرون می‌کشد. زندگی شیر بودن و اعتراف کردن و خود را کوچک کردن را به ما یاد می‌دهد. کافی است که ما یوزی نکنیم با پنیر بلکه با آهو یوزی کنیم یعنی چاره این است که از دیگران زندگی نخواهیم بلکه فضا را باز کنیم و بگذاریم آن فضای باز شده راه حل چالشان را به ما یاد بدهد.

چاره‌ی هشتم: شب‌افروزی

چند گویم قبله؟ کامشب هر یکی را قبله‌ای است
 قبله‌ها گردد یکی، گر تو شب‌افروزی کنی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

شب‌افروزی همان نورافزایی و همان فضاگشایی است. جستن قبله‌ی مادی مردود است وقتی شب را با فضاگشایی روشن می‌کنیم آفت راه حضور را هم خواهیم دید. آن وقت است که مشخص می‌شود که چه می‌پرستیدیم. ما آدم‌ها و مکان‌ها و باورها را می‌پرستیم و چیزهای مادی قبله‌ی ما هستند. مولانا می‌گوید اگر پی ببریم که قبله تنها نخواستن است همه‌ی قبله‌ها برای ما یک قبله می‌شوند.

چاره‌ی نهم: چرخ پیروزی

گر ز لعل شمس تبریزی بیابی مایه‌ای
 کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

فراز چرخ پیروزی یعنی در بالای چرخ پیروزی قرار گرفتن. این همان بی‌چارگی است که در بیت اول به آن اشاره شد. ما اگر از لب شمس تبریزی یعنی اگر از فضای گشوده شده یعنی اگر از شعر مولانا ذره‌ای را درک کنیم، همه‌ی موجودات این جهان چاره را از ما می‌گیرند. چاره‌ی چرخ پیروزی یعنی رها شدن از من‌ذهنی. رها شدن از این که از کسی تعریف بخواهیم برای هر عملی که می‌کنیم. یعنی رها شدن از چنگال چاره‌جویی با ابزار پوسیده‌ی ذهن.

در متن «نوچاره» نه چاره‌ی جدید را یاد گرفتیم. یاد گرفتیم که بی‌چارگی پیشه کنیم و از بیرون به دنبال هویت نباشیم. یاد گرفتیم که وقتی زندگی برایمان دل‌دوزی می‌کند ما تنها همراه باشیم و تسلیم. یاد گرفتیم وقتی همانندگی ما دل‌سوز می‌شود وقت رها شدنمان از آن است و وقتی زندگی قلاووز می‌شود دیگر راه دل ما زده نمی‌شود. یاد گرفتیم خوش‌پوزی کنیم یعنی اگر به فضای آرامش عدم رسیدیم و بی‌سبب شاد بودیم به مردم خدمت کنیم و به آن‌ها هم از شادیمان ببخشیم. یاد گرفتیم باید در این جهان جامه‌توزی کنیم یعنی اجازه بدهیم خرد زندگی از طریق ما به عملی و کاری جاری بشود. یاد گرفتیم چگونه درست یوزی کنیم و گرفتار پنی‌ر نشویم. یاد گرفتیم شب‌افروزی کنیم و در شب همانندگی و در شب این جهان که مردم با هم اخبار دردآور را مرور می‌کنند ما قسمتی از آن نباشیم و برعکس در شب چراغ عشق و محبت را بی‌فروزییم. و در نهایت هم یاد گرفتیم با مولانا که باشیم در بالای چرخ این دنیا پادشاهی خواهیم کرد.

بی‌کلید این در گشادن راه نیست

بی‌طلب نان سنت الله نیست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

پویا - آلمان



خانم سارا از آلمان



آبگیری را نسازم من سگن:

سه چراغ از داستان سه ماهی و پند دادن مرغ به خواجه را به اشتراک می‌گذارم. این قسمت از مثنوی در برنامه ۹۱۵ تفسیر شد.

مولانا در دفتر چهارم مثنوی از بیت ۲۲۰۲ داستانی را با تابلوی سه ماهی طرح می‌کند که در یک آبگیر زندگی می‌کنند و با خبر می‌شوند که صیادان به قصد شکار ماهیان به آن آبگیر می‌آیند. ماهی عاقل بدون وقفه عزم سفر به دریا را می‌کند. ماهی نیم‌عاقل در آبگیر تأخیر می‌کند و وقتی صیادان می‌رسند او تلخ کام می‌شود، ولی سرانجام او هم موفق می‌شود که نجات پیدا کند و از آبگیر خارج شود، ولی ماهی بی‌عقل در آبگیر می‌ماند. او شکار می‌شود و در ماهی تابه سرخش می‌کنند. او در حال درد و رنجی که در ماهی تابه می‌کشد می‌گوید: اگر این بار نجات پیدا کنم دیگر هیچوقت آبگیر را وطن خود نمی‌کنم و به آب بی حد دریا می‌روم.

چراغ اول: سوختن در ماهی تابه و دیدن آبگیر در مرکز:

ماهی بی عقل بودن خودم را دیدم. من یک آبگیر را در مرکز وطن ساختم. چه جوری این را می فهمم؟ از اینجا می فهمم که از خوب و درست بودن وضعیت‌ها چیزی می خواهیم. هزاران بار به خاطر این حالت روی تابه افتادم و سرخ شده‌ام. یعنی درد و رنج کشیدم، دلم سوخته، رنجیدم، غمگین شدم، ترسیدم، حسادت کردم. دائم پیش آمده که توی ماهی تابه سرخ شدم ولی باز هم از این آبگیر بیرون نرفتم. این سرخ شدن خودش را در جزئی ترین امور زندگی روزانه نشان داده، در اتفاقات خیلی بزرگ تا خیلی کوچک. این هفته خانه یکی از بستگانم بودم، از شب قبل خوشحال بودم که فردا می خواهیم با آن عزیز صبحانه بخورم. صبح که بیدار شدم و مشغول آماده شدن بودم، متوجه شدم که آن عزیز منتظر من نشده و تنهایی شروع به خوردن صبحانه کرده، رنجیدم، گفتم اا منتظر من نمیشی؟ بعد متوجه شدم که این تازه سطح یک سری رنجش‌های شرطی شده است. سرخ شدن خودم در تابه را دیدم. وطن در آبگیر را دیدم. از جهان بیرون، از وضعیت‌ها زندگی خواستن را دیدم.

و موارد بزرگتر از این هزاران بار پیش آمده. هزاران هزار بار در ماهی تابه سرخ شدم. واقعاً خدا چه صبری داره!

قبله کردم من همه عمر از حَوْل
آن خیالاتی که گم شد در اجل
- مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۳

حَوْل: لوچی، دوبین شدن، در اینجا مراد دید واقع بین نداشتن است.

من نسازم جز به دریایی وطن
آبگیری را نسازم من سکن
- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۵

آب بی حد جویم و آمن شوم
تا ابد در امن و صحت می روم
- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۶

-سکن: ساکن شدن، آرمیدن، جای گرفتن در خانه

فرق بین آب بی حد جویم و ماندن در آبگیر را احساس می‌کنم. ولی ماندن در آبگیر چرا پیش می‌آید؟ جواب را در داستان پند دادن مرغ به خواجه پیدا می‌کنم.

چراغ دوم: پند مولانا را چه جوری گوش میدی؟
مرغ سه تا پند به خواجه می‌دهد. اولین پند این است:

که «مُحالی را ز کس باور مکن!»

– مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۱

محال یعنی یک چیز غیر ممکن، غیر ممکن را باور نکن. و اون محال چیه؟ اینه که امید نیک‌بختی گرفتن از وضعیت بیرونی که ذهن من تجسم میکنه، مثل صبحانه خوردن با یک عزیز محال، غیر ممکن است. محال است که تو گدا و نیازمند یک وضعیت تجسمی باشی و اون وضعیت به تو وفا کنه. این محال است که تو وابسته به کوچکترین چیزی از این جهان باشی و بتوانی نیک‌بخت شوی. «مُحالی را ز کس باور مکن!» ز کس باور مکن، اشاره می‌کند به یک نیروی جاذبه که می‌خواهد به ما بیاوراند که می‌توانیم به جهان وابسته باشیم. این نیروی جاذبه جمع و ذهن خودم است. اکثریت انسانها در هوشیاری جسمی توقف کرده‌اند و کاملاً به جهان، به نقش‌ها وابسته شده‌اند.

برای اکثریت انسان‌ها تخریب در روابط خانوادگی و درد کشیدن کاملاً عادی است. برای همین مولانا ابیات مشورت را می‌آورد.

گفت: با اینها ندارم مشورت
که یقین سستم کنند از مقدرت
- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۷

مهر زاد و بوم بر جانشان تند
گاهلی و جهلشان بر من زند
- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۸

مشورت را زنده‌ای باید نکو
که تو را زنده کند، و آن زنده کو؟
- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۹

مقدّرت: قدرت و توانایی

سوی دریا عزم کن زین آبگیر
بحر جو و ترک این گرداب گیر
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۴

«روشن کردن دل انسان به طور قطعی در دست خداوند است.» - برنامه‌ی ۹۱۵ -
چیزی از جهان نمی‌تواند دل انسان را روشن کند. پس هر وقت نقشی گفت، من زندگی دارم، می‌گویم این
محال است. نقش نمی‌تواند زندگی داشته باشد. به عنوان انسان نیک‌بختی حق من است ولی برای نیک‌بختی
جهان را لازم ندارم.

پند دوم مرغ این است که:
« بر گذشته غم مخور »

– مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۳

ولی گذشته چیست؟ گذشته هر چیزی است که در خاطره ذهن ما قرار گرفته. هر فکری که یک بار آن را دیده‌ایم و می‌شناسیم. فکر یک ثانیه پیش گذشته است. هر تصویری که از خودمان و از همه انسان‌هایی که می‌شناسیم و کلاً از جهان هستی ساختیم گذشته است. زندگی این لحظه آفرینندگی جدید دارد، ما و جهان دائماً نو می‌شویم. این لحظه ادامه گذشته نیست بلکه فضای آفریدگاری نوری زندگی است. پس رها کردن گذشته ما را به عدم، به آفریدگاری، به زندگی وصل می‌کند. این پند می‌تواند بنیاد هوشیاری جسمی را ویران کند.

مرغ همچنین می‌گوید پند رایگان نیست، باید عمل کنی. شنیدن با گوش ذهنی کافی نیست. مولانا دو پند تکان دهنده که می‌تواند من ذهنی را از میان بردارد به ما می‌دهد ولی در عین حال یک نقطه لغزش بزرگ را نشان می‌دهد. نقطه لغزش این است که خواهی دو پند را فقط با ذهنش می‌فهمد و در ذهن می‌ماند. او در اولین امتحان از رفتار شرطی شده استفاده می‌کند.

مرغ خواجه را به این ترتیب امتحان می‌کند که بعد از اینکه پند دوم یعنی « بر گذشته غم مخور » را گفت از بالای دیوار به خواجه می‌گوید: در جسم من یک مروارید بی‌همتا پنهان شده که وزنش ده درم سنگ است، یک مروارید بزرگ و بی‌همتا. مرغ ادامه می‌دهد که آن مروارید دولت و خوشبختی تو و فرزندان تو بود ولی تو آن را از دست دادی و سر انجام می‌گویی به جان تو قسم که در عالم وجود گوهری مثل آن پیدا نمی‌شود.

بعد از آن گفتش که در جسمم گتیم
ده درم سنگ است یک در یتیم

- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۴

دولت تو، بخت فرزندان تو
بود آن گوهر، به حق جان تو

- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۵

فوت کردی دُر، که روزی ات نبود
 که نباشد مثل آن در در وجود
 - مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۶

- گتیم: مکتوم، پوشیده شده، پنهان شده
 ده درمسنگ: به وزن ده درم
 در یتیم: مروارید درشت و تک، مروارید بی همتا و کمیاب

در این ابیات مولانا از زبان مرغ به حقیقت وجودی انسان و گنج درون او اشاره می کند. انسان در جسم کوچکش می تواند به خداوند که معدن همه زیبایی هاست زنده شود. ولی این گنج، این گوهر بزرگ زندگی از جنس جسم نیست به ذهن نمی آید و در عالم وجود نظیرش نیست. خواجه بعد از شنیدن این سخن فوراً یک رفتار شرطی شده انجام می دهد. او مثل یک خانم حامله که درد زایمان او را گرفته دچار غلغله و التهاب به خاطر از دست دادن مروارید می شود. در اینجا مرغ از خواجه می پرسد مگر نگفتم بر گذشته غم مخور؟ یا پند مرا درک نکردی یا گر هستی.

آنچنانکه وقت زادن حامله
ناله دارد، خواجه شد در غلغله
- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۷

مرغ گفتش: نی نصیحت کردم
که مبادا بر گذشته دی غمت؟
- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۸

چون گذشت و رفت، غم چون می خوری؟
یا نکردی فهم پندم، یا کری
- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۹

دی: مخففِ دیروز

در ادامه مرغ به خواجه می‌گوید: پند دیگر من به تو این بود که حرف محال را باور نکنی، وزن کل جسم من سه درم سنگ هم نیست، پس چطور می‌توانم مروارید ۱۰ درم سنگی را در جسم پنهان کنم. یعنی لازم نیست غم بخوری، آن مروارید اصلاً وجود نداشته و یک حرف محال بوده که نباید باور می‌کردی. و در این قسمت از صحبت مرغ نکته ظریفی نهفته است.

مرغ که هوشیاری است می‌بیند که خواجه در هوشیاری جسمی مانده، او فقط با ذهنش پندها را فهمیده. او معنی آن گوهری را که در وجود نظیرش نیست اصلاً نمی‌تواند درک کند، پس گوئی مرغ این لحظه از خواجه قطع امید می‌کند، راز زندگی را به هوشیاری جسمی نمی‌توان گفت.

پس با همان زبانِ هوشیاری جسمی با خواجه صحبت می‌کند و می‌گوید خودت را ناراحت نکن، آن یک حرف محال بود، من خودم اینقدر کوچک هستم و وزنم سه درم هم نیست، پس آن مروارید بزرگ هم محال است که در جسم من پنهان شده باشد. خواجه که از ایرادِ خودش آگاه نیست به مرغ می‌گوید حالا پند سوم را بگو.

و مرغ با زبانِ کنایه می‌گوید: نه اینکه به دو پند اول عمل کردی، حالا می‌خواهی پند سوم را هم بشنوی؟ خواجه را به صفت «جهول خوابناک» یعنی نادان خوابناک بیان می‌کند و می‌گوید پند دادن به «جهول خوابناک» مثل ریختن تخم به شوره‌زار است، آنجا هیچ بذری سبز نمی‌شود. چاک حمق یعنی نادانی و جهل بذر حکمت را هدر می‌دهد.

وَأَنْ دَوْمَ پندت بگفتم کز ضلال
هیچ تو باور مکن قول محال
- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۰

مَنْ نِیمِ خود سه درم سنگ ای اسد
ده درم سنگ اندرونم چون بود؟
- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۱

خواجه باز آمد به خود، گفتا که هین
باز گو آن پند خوب سیومین
- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۲

گفت: آری خوش عمل کردی بدان
تا بگویم پند ثالث رایگان
- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۳

پند گفتن با جهول خوابناک
تخم افگندن بود در شوره خاک
- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۴

چاک حُمق و جهل نپذیرد رفو
تخم حکمت کم دهش ای پندگو
- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۵

جهول: نادان
حمق: نادانی
کم دهش: او را نده
ضلال: گمراهی، غفلت
اسد: در اینجا شیرمرد
سیومین: سومین

هوشیاری جسمی نمی‌تواند از زندگی پند بگیرد، او پند مولانا را می‌فهمد و به زبان هم تأیید می‌کند ولی به آن زنده نمی‌شود زیرا از هوشیاری جسمی بیرون نمی‌پرد. آن دو پند «محالی را ز کس باور مکن!» و «بر گذشته غم مخور» ما را به بام یعنی به مرز بین هوشیاری جسمی و هوشیاری حضور می‌برد، یا ما به آسمان می‌پریم و هشیاریمان تبدیل می‌شود یا دوباره به ذهن برمی‌گردیم و آن پندها را فقط در ذهنمان نگه میداریم. پس در من یک باشنده‌ای است که مثل خواجه به حرف‌های مولانا گوش می‌دهد ولی باز هم در آنگیز زندگی می‌کند و در ماهی تابه سرخ می‌شود.

مولانا هشدار می‌دهد که باید بسیار مراقب باشیم که مثل خواجه عمل نکنیم. لازمه شنیدن پند سوم هم عمل کردن به دو پند اول است: آن پند را زندگی در فضای گشوده شده، بی واسطه و لحظه به لحظه به گوش زندگی می‌گوید.

چیز دیگر ماند، اما گفتنش
 با تو، روح‌القدس گوید بی‌منش
 - مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸

نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن
 نی من و، نی غیرِ من، ای هم تو من
 - مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸

مرغِ هوشیاری هر لحظه می‌آید به ما پند بدهد، اگر اطراف دیدِ هوشیاری جسمی فضا باز کنیم، اگر با صبر، شکر و پرهیز در فضای بینِ فکرها بمانیم، می‌توانیم پند را بگیریم و بیدار شویم.

چراغ سوم: دستِ کم نگرفتن ماهی نیم‌عاقل و یاد گرفتن از او:

ماهی نیم‌عاقل نماد انسانی است که به پندهای مرغ عمل می‌کند. او به حضور زنده می‌شود، مرکزش عدم می‌شود و از ذهن بیرون می‌آید. ماهی نیم‌عاقل بعد از مقداری تاخیر بالاخره مطمئن می‌شود که نجات پیدا کردن در آبگیر محال است، پس عزم راه می‌کند. بر گذشته غم نمی‌خورد و کار بسیار مهم و کلیدی او این است که خودش را مرده می‌کند. مولانا تأکید می‌کند که او مثل یک سباح یعنی مثل شناگر نمی‌رود. او شنا نمی‌کند، بلکه مثل یک مرده با شکم بالا، بی حرکت روی آب قرار می‌گیرد و خود را به آب می‌سپارد. مثل یک خس یعنی علفی که روی آب قرار گرفته.

او از دست و پا و عقل ذهنیش استفاده نمی‌کند. می‌داند فقط خود زندگی می‌تواند او را به دریا ببرد، او هیچ حرکت ذهنی نباید بکند. اینکه صیاد به او تف می‌کند، اینکه جمع او را تایید نمی‌کنند ماهی نیم‌عقل را نه تنها ناراحت نمی‌کند بلکه او از تف کردن صیاد به رویش شاد هم می‌شود. پس ماهی نیم‌عقل کارِ بزرگی می‌کند. و سوال این است که آیا بعد از این همه در ماهی تابه سوختن از ماهی نیم‌عقل یاد می‌گیرم؟

پس بر آرم اشکمِ خود بر زبر
پشت، زیر و، می‌روم بر آب بر
- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۹

می‌روم بر وی چنانکه خس رود
نی به سباحی چنانکه کس رود
- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۰

مُرده گُردم، خویش بسپارم به آب
مرگ پیش از مرگ، اَمَنست از عذاب
- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۱ -


زَبَر: رو، مقابل زیر
سَبَاحی: شناگری

- با عشق و احترام، سارا از آلمان -



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com